

و حتی التماس‌های دیلان فایده‌ای ندارد: «یک سلاح کم‌روی روی سرم گذاشت من و راه داخل اتاق برد. هر چه از دست خواست، نگفتم نه. خواستم فرار کنم، کیف داشتم. بند تک‌بند رودر گذردم لاندناخت. خیلی گردنم و فشار می‌داد. خیلی تلاش کردم و پوشش ضربه می‌زد. دستم برده که مایل‌فمن به همسرم زنگ می‌زنم. نگذاشت یکی دو ساعت با مشت و لگد من رو می‌زد. کل بدنم روزم‌خی و کبود کرده بود.» چند ثانیه‌ای مکث می‌کند… نمی‌دانم چه‌قرار است بگوید… انکار در سرش این دست‌و‌آن‌دست‌می‌کند که بگوید باید نگوید؛ بالاخره تصمیمش رامی‌گیرد… «به من تجاوز کرد.»

ای کاش می‌توانستیم چشمانش را در لحظه‌ای که این جمله را گفت به تصویر بکشیم. اما باید بر سر قول و قرار مان بمانم، نباید هیچ تصویری از او منتشر شود. از کسی قبل یک دستمال کاغذی را در دستش می‌چرخاند. خودش می‌داندست که لازم ش می‌شود. اشک‌هایش را با همان دستمال پاک می‌کند.

«بعد از اون دویاره من رو کتک زد. هر چی جیغ زدم و هوار کشیدم کسی به دادم نرسید. ساعت ۲ شب آرام آمد، گفت به آرام بگویی می‌کشمت، تا صبح گریه کردم و لرزیدم، صبح به آن‌ها گفتم که هیچی از شما نمی‌خواهم فقط مرا در هتل بگذار بدو بریود.»

دیلان از اقلیم به ایران برمی‌گردد. در ایران او همچنان نقش مترجم را برای بیمارانی که برود، در زمان به تهران می‌آمدند، ایفا می‌کرد. یکبار که‌برای مترجم به بیمارستان‌رفته بود، تلفنش زنگ می‌خورد: «از عراق قفل خبر خیلی به من زنگ می‌زد می‌گفت که شماره‌وزندانی‌های عراقی را می‌کشیم. کتکر پرسید: «کیه‌بادو زنگ می‌زنه؟» گفتم: «آقای است که بنیجور خواسنه‌ای داره،» گفت: «تا اون چیزها سر من نیمازی… این‌ها بحث سیاسیسه. جویباشان راند.» جواب ندادم. دیدم با خط دیگری داره‌زنگ می‌زنه و تهدید می‌کرد. از آن تاریخ به بعد اصلاً جویاشونو ندادم.»

دیلان هر از چندی به اقلیم سفر می‌کند. می‌گوید از لحظه ورود به خاک اقلیم، درخواست‌های غیراخلاقی از زنان ایرانی آغاز می‌شود: «اکثر از مرز می‌وان به اقلیم می‌روم. حتی سوار تاکسی که می‌شوی، درخواست شماره و از این قبیل مسائل می‌کنند. کسانی که پاسپورت‌ها مهر می‌زنند می‌گویند: «اگه جایی نداری بیا پیش ما.» خیلی گیر می‌دهند و اذیت می‌کنند. می‌گویند: «ما باید بدانیم که به خانه‌کی می‌روی و کی برمی‌گدی. شماره‌ات رابده.» خیلی گیر می‌دهند. خیلی گیر می‌ریزد. بعد از پایان گفت‌وگو، چند دقیقه‌ای روی همان صندلی که نشسته، اشک می‌ریزد. معلوم است که پس از آن روز، خیلی چیزها در زندگی‌اش تغییر کرده. بخشی از آن‌ها را در حین گفت‌وگو تعریف کرد اما خواست تا آن‌ها را روایت نکند. ای کاش روزی برسد که بتواند همه آنچه بر سرش آورده‌اند را تعریف کند.

- 
- 
- 

## روایت پنجم: ۶ سال و ماه و ۱۷ روزندان

سرگذشت محمد، به‌تنهایی یک تراژدی است. او در یک‌لحظه همه‌چیزش را با هم باخت. ۱۲۵ هزار دلار ثروتش راه همسرش راه فرزندش را و حتی سلامتی‌اش را. بارها و بارها و بارها چند عدد را تکرار می‌کند: «۶ سال و ماه و ۱۷ روز» این دقیقاً تعداد روزهایی است که او در سخت‌ترین زندان‌های اقلیم کردستان گذرانده‌است. از این مدت، یک‌سال و ۱۰ ماه‌ش را در انفرادی بوده‌است. محمد تجارت‌پارچه و لباس کودک می‌کرد؛ اما سال ۱۳۹۵ که برای خرید پارچه راهی اقلیم کردستان می‌شود، زندگی‌اش تغییر می‌کند: «توشهر جواز ورود پارچه‌والبسه‌اطفال می‌فروختم. پس از مدتی ترده به دبی، به دلیل نزدیکی مرز زمینی اقلیم کردستان و باور به اینکه آن‌ها از منظر ملی برادان ما هستند و گرد و هم زبان هم هستیم، چند بار برای امور تجاری به سلیمانیه، اربیل و حلبچه رفتم. آخرین بار توشهر بودم. ۱۳۹۵م با اقلیم رفتم. پس از خرید پارچه و لباس به مرز پرویزخان رسیدم. مهر خروجی ماشین را زدم و خودم هم‌رفتم که پاسپورت‌ها مهر بزیم.» به محمد می‌گویند این‌ترنت مشکل پیدا کرده‌است. ۱۵ دقیقه‌ای طول می‌کشد تا درست شود. پس از گذشت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه، برق مرز پرویزخان بخش اقلیم کردستان قطع می‌شود. محمد می‌بیند سه خودروی پرادو با شماری از نیروهای امنیتی و نظامی (پیشمرگه) وارد محوطه مرز می‌شوند. از محمد می‌خواهند خودش را معرفی کند و بگوید چه شغلی دارد. وقتی می‌گوید، ماجرا آغاز می‌شود: «قبونی به من دستبند زدند. مهر خروج وتوی پاسپورت زدند که مثلاً من از اقلیم خارج شده‌ام.»

محمد و ماشینش را به سمت سلیمانیه می‌برند. او را در یک سلسول انفرادی می‌اندازند و تنها برای بازجویی و شکنجه از سلول خارج می‌کنند: «از همان شب نخست شکنجه شروع شد. بهمین ۱۳۹۵ ماه‌دوم ۲۰۱۷ میلادی، هوا خیلی سرد بود. من هم در جایی که به‌واحد‌های ۷۰ در سلیمانیه معروف‌است، زندانی بودم. تو طبقه سوم شکنجه می‌شدم. زمان شکنجه فقط به‌سوت‌ها پیام بود. روی بدنم آب می‌ریختند که سردم‌شه. بعدش پیام‌رومی‌بستن و با شلاق کف‌پام می‌زدن. بینی‌ام رو شکستند. جوری زیر چشم‌هایم کبود شده بود که در حدود یک ماه باینی‌ام مشکل داشت، برای یکی از چشم‌هایم مشکل پیش آمده‌است.»

از شکنجه‌ها گذری می‌گوید: ولی من می‌خواهم با جزئیات آن‌ها را تعریف کند. «شکنجه من روزانه بود و تعطیلی نداشت. دویار در زیر شکنجه‌ها هوش‌رفتم. صبح زود من رو برای شکنجه می‌بردن. این وضعیت تا ساعت ۱۰ ادامه داشت. به گروه از شکنجه‌گران می‌رفتم و گروه دیگه می‌اومدن. به باروقتی به هوش اومدم، یکی از اون‌ها پرسید: «چیزی خوردی؟» گفتم: «نه اصعبانه هم نخوردم.» او کرد به بازجوها و گفت: «چرا این قدر بی‌وجدانید؟ چیزی بهش بدهید الا ساعت ۹ شبه.» ندنون هام ایلمپلت شده بود. زمانی که با مشت تو دهنم می‌زدند، پای‌های ندنون شکسته‌شد. ندنون جلویی دهنم که اصلی بود رو میامشت و کابل شکستند. وقتی چشم‌هام بسته بود، با کابل برق روی بینی‌ام زدند و بینی‌ام شکست. الان هم مستحضره. «از یک نوع خاصی از شکنجه می‌گویند: نوعی از شکنجه این بود که باهای منو می‌بستن و به کف باهام با کمر بند و دیگر چیزها می‌زدن. با شلنگ می‌زدن، با لگد می‌زدن، از پشت دستبند می‌زدن و به قسمت تناسلی می‌زدن. حتی باتوم برقی به سر شانه‌هایت، شکم و… می‌زدند. آخرین بار که قصد اعتراف گیری برای برنامۀ ترور و به شخص امنیتی داشتن، من رو خوبوندن و یکی از بیضه‌هایم رو ناپود کردند. با این‌بردست یکی از ناخن‌های پای رو کشیدن.» شکنجه جسمی که نتیجه‌نمی‌دهد، شکنجه و روحی آغاز می‌شود: «می‌گفتند مادر و زن تو و خوارت و دستگیر کردیم. من می‌دانستم که زدم تمام پاسپورت‌ها. بعد از گفت: «زنت از مرز پرویزخان آمده‌ی. پیش ماست.» حرف‌های پدری می‌زد و تهدید به تجاوز می‌کرد. فحش‌های خیلی بدی به خانواده و اطرافیانم می‌داد. تهدید می‌کردن تا اعتراف کنم. بعضی اوقات شکنجه بهتر از حرف‌های بدی بود که می‌زدند.»

این هم‌فایده‌نداشت تا آخرین مرحله شکنجه‌رواری محمد پیاده‌کنند: شکنجه‌ای وحشتناک: «دستگهای روی میز گذاشتن… گفتن این دستگه برق اصلیه. من با خودم گفتم می‌خون من رو بترسونن. روی صندلی‌ام از پشت دستبند زده بودند. دیدم دو تا سیخ آلومینیومی که ۳–۲ تا چیز چسبانه‌ش رویش هست؛ به کلید که فشار رو زیاد و کم می‌کرد و تا ۴ متر سیخ هم‌راشکی هست. به مرد هم پشت دستگه‌هایم. فکر می‌کردم می‌خون تهنید کننند. به ترسوندن ولی تهدید به واقعیت تبدیل شد. اونقدر به من برقریدن تا بگم که برای کشتن اژی امین (همکار موساد در اقلیم) آماده‌ام. آن‌قدر من برق وصل کردند که اعتراف کردم؛ چون تحمل شکنجه با برق اصلی رو نداشتیم. تنها چیزی که خیلی اذیت‌کرد، برق اصلی بود.» محمد که دیگر توان شکنجه بیشتر و بیلاکلیفی رانداشت، تصمیم گرفت کارش را تمام کند: «۴ سال من رو به دادگاه تحویل نمی‌دادن. به روزوقتی که برای هواخوری بیرون رفتم، به تیکه آهن دیدم که جنش شبیه قوی‌وقتی روغ بود. کف اونجاسیماں بود. با سیما،ن تیزش کردو پرویزخان دستم داخل رفت. دستشویی… به قصد خورکشی ۴ تا ۵ بار زیر وزدم زدم. ۱۲ تا ۱۵ متر به هم به رفته دستشویی…»

محمد شکنجه شده بود تا اعتراف کند که برای ترور یک مقام اقلیم که همکاری گسترده‌ای با موساد دارد، به اقلیم رفته‌است. او باید آن‌قدر شکنجه می‌شد تا پذیرد در برابر دوربین هم اعتراف بکند: «من رو برای تصویر برداری بردند… یک نفر را فرستادند که نگهبان محل باشد تا ببیند که من روموقع فیلم گرفتن شکنجه‌می‌کنند یا نه؟ وقتی من رو برای فیلم گرفتن بردن، شکنجه کردن ولی گفتن این کارها رو نکردم

و اتهاماتون هیچ اساسی نداره. اون فرد نگهبان وقتی شنید، اومد داخل اتاق و من رو بیرون برد… بعدش به افسر هم من گفت: «۶ ماه به کسی چیزی نگو و دربارۀ این موضوع حرف نزن. قول میدم آزادتم کن.» گفتم همین فکر می‌گیم.»

بالاخره بعد از چند ساعت محمد و چند زندانی دیگر که عرب بودند را برای محاکمه به دادگاه می‌برند: «به ما گفتن همه شما تحویل قانون داده میشید اما باید تو دادگاه اعلام کنید که سه‌ماهه تحویل گرد‌ها داده شدید. من به بقیه گفتم: «دارن به شما دروغ می‌گی. علت دادگاهی شدن ما اینکه که این زندان مخفی، تازه آشکار شده.» به بقیه زندونی‌های هاروعده داده بودن که اگر تو دادگاه چنین اعتراضاتی داشته باشن، آزاد میشن. اون‌ها رو فریب‌دادن که بگن سه‌ماهه که آمریکایی‌ها مارو به اقلیم کردستان تحویل دادن. بعد‌ها تو دادگاه همه اون‌ها تحویل زندان رسمی شدن.»

مأموران امنیتی اقلیم کردستان محمد را پس از ۶ سال و یک ماه و ۱۷ روز زندان، به طور قاچاقی وارد خاک ایران می‌کنند: «اکتون که برگشتم به دلیل ضرب و شتم‌های بیش از حد، دچار مشکل مغز و اعصاب شده‌ام، زانو‌هایم به تزیق احتیاج دازند، بر اثر شکنجه‌های انجام شده مهره‌های ۴ و ۵ و ۶ دچار درفتگی شده‌است، گوش سمت راستم دچار پارگی خفیف شده‌است، زخم معده گرفته‌ام و مشکل تردد خون در رگ‌های پشت سر دارم. تمامی فشارها با هدف این بود که اعتراف کنم برای ترور یک مسئول امنیتی از سوی ایران مأمور شدم.» از محمد می‌پرسن: «شماروزی که قصد سفر به اقلیم کردستان داشتید داریی‌ها و اموالی داشتید. پس از ۶ سال و یک ماه و ۱۷ روز برگشید. در زمان بازگشت چه تقاضای بازمان ۶ سال پیش داشتید؟» می‌گوید: «اروزی که رفتم خانواده و فعالیت‌های صحرایی و آرامش و امنیت خوبی داشتم.» اما پس از ۶ سال و یک ماه و ۱۷ روز که برگشتم، هیچ‌کندم از این‌ها وجود نداشت. زخم متراکه کرده بود. به‌چای که زمان سفر من به سال و ۱۰ ماه‌داشت، وقتی برگشتم کلاس سوم ابتدایی بود. زندگی‌م تلاشی شد، خانه‌و پولم از بین رفت، زن و بچه‌ام رفت و عُمر و سلامتی‌ام رفت.»

در آخر، از محمد می‌خواهم که نام کاملش را بگوید تا اگر این فیلم‌ها بخش‌شو احتمالاً ناخ‌دیغ نماینده اقلیم کردستان در ایران برای پیگیری موضوع، نامش را از من خواست، بتوانم بگویم. پاسخش عجیب‌است: «پدر و مادرم ۱۰ بار رفتن پیش اون. از شما بهتر من رو می‌شناسم. حتی ناظم دیاغ گفته بود که چرا وقتی ایمان دارید پسرتان کشته نشده، خدا را شکر نمی‌کنید؟ صد تا مثل پسر شما را گرفتند کشتند و کسی نتونست بچرا؟ گفته بود: «من نمی‌تونم هیچ کاری بکنم. به من می‌گویند هیچ خبری از من نداریم.»

### شهر یوز ۱۴۰۴ – پیرانشهر

کارمان در کرمانشاه که به پایان می‌رسید، باید به تهران باز می‌گشتم؛ اما یک تماس در عصر، برنامه‌راه‌کلی تغییر می‌دهد. باید به پیرانشهر می‌رفتم. دوره‌بیشتر وجود نداشت یا با اتوبوس به یوکان می‌رفتم و از آنجا با تاکسی به پیرانشهر یا اینکه به تهران بازمی‌گشتم ویزه‌مانی دیگر که هوا بیمه‌ارومیه می‌رفتم و از آنجا به پیرانشهر. ما اولی را انتخاب می‌کنیم و با اتوبوس به سمت پیرانشهر می‌روییم. هوا گرم‌است و اتوبوسی که قرار است ما را به یوکان برساند، به‌شدت فرسوده و قدیمی‌است. صندلی‌هایش با یک‌لایه‌ابر پوشانده‌شده‌است. شبیه اتوبوس‌های قدیمی شرکت واحد. در طول مسیر چرخ‌در این‌ترنت می‌زنم… تبلیغات بلاگر هابرای کار و زندگی در اقلیم کردستان نظرم را جلب می‌کند. تقریباً دیوال‌گوشه شبیه هم‌است. می‌گویند اینجا یعنی اقلیم کردستان، دبی آینده‌است… اینجا امن‌ترین شهر جهان است… اینجا صدها میلیون‌ر دارد و ماشین‌هایی که برای خیلی‌ها آرزوست، اینجا برای اید‌هاتی است… همین‌صورتی که مرزهای بسیاری‌را‌های اقلیم کردستان کرده‌است. مهاجرت آن‌ها به سمت یورپ به‌رشد از یک‌نوازده‌وزمانه، نمی‌تواند کردی سخت و پر چالش باشد. شاید روی کاغذ برای عده‌ای چنین نباشد؛ اما کسانی که من مقابلشان می‌نشتم، شرایط دیگری را تجربه کرده‌اند.

- 
- 
- 

## روایت ششم: توایران ترورت می‌کنیم

مسعود از مرز ترمچین وارد عراق می‌شود. آنجا پاسپورتش رامی‌گیرند. دایی و برادرش هم بودند: «ما ساختمان رو گرفتیم و گفتن بشین. ۲۰ دقیقه نشستیم. بعد ۲۰ دقیقه بلندم کردو به ساختمان سه طبقه بردیم.»

در طبقه دوم آن ساختمان، بازجویی‌ها آغاز می‌شود: «چه‌کاره هستی؟ برای چه آمده‌ای؟ کجا میری؟» پاسخ می‌دهد که کارش دامداری و کشاورزی‌است و برای دیدار فامیل و بستگانش که در روستاهای اطراف هستند، به اقلیم آمده. پاسپورتش رامی‌گیرند و شماره‌ای به او می‌دهند تا برای گرفتن پاسپورت با آن تماس بگیرد. چند روز بعد از شماره‌تماس می‌گیرد. می‌گویند که باید پیش فردی به نام «راند» برود. آدرس می‌گیرد و می‌رود: «محل قرار تو ساختمان کوچکی بود. چند دقیقه‌ای نشستیم. رفتم توی کانتینر کوچک، داخل کیوسک نشستیم. راند آمد، ماسک‌زده بود. همین که وارد شد به من گفت: «جاسوس اگلبوست، برای چه به عراق آمده‌ای؟» گفتم: «چرا تو همین می‌کنی جاسوس اطلاعات‌چه؟» گفت: «نه! تو جاسوس هستی آمده‌ای عراق که برای جمهوری اسلامی جاسوسی بکنی؟» گفتم: «به خدا من برای جاسوسی نیامده‌ام. یک شاهد بیار که من جاسوسی می‌کنم.» گفت که تو جاسوس هستی، نام‌ت هست، علیه‌کرده‌ا جاسوسی می‌کنی در منطقه پیرانشهر. هر چه می‌گوید من جاسوس نیستم و چرا به من توهم می‌کنی، فایده‌ای ندارد: «می‌گفت حرف نزن تو جاسوس هستی تو اطلاعات هستی… امثال تو به کردستان می‌آیند و برای جمهوری اسلامی جاسوسی می‌کنند. تو گرد هستی برای چی برای شیعه جاسوسی می‌کنی؟» راند از کیوسک خارج می‌شود و با تلفن با فردی تماس می‌گیرد و مجدداً به کیوسک برمی‌گردد و همان حرف‌ها را تکرار می‌کند: «گفتم: به خدا… به قرآن من هیچ کاری نکردم.» گفت: «نه حرف بکن.» گفتم: «بابت چه تو به‌کنم؟» گفت که به کردستان برگرد… تو گرد هستی و زبانت گردی‌است چطور برای جمهوری اسلامی جاسوسی می‌کنی؟»

راند پاسپورت مسعود را می‌دهد تا به ایران برگردد. او تأکید می‌کند که تحقیقاتش را درباره مسعود ادامه می‌دهد. دو ماهی که می‌گذرد، مسعود با این امید که آب‌ها از آسیاب افتاده، راهی اقلیم کردستان می‌شود. این بار او با ۱۳ نفر از بستگانش برای خرید کالا راهی اربیل می‌شود. اما تا وارد اقلیم کردستان می‌شود، پاسپورتش رامی‌گیرند و از او می‌خواهند منتظر بمانند: «بعد از ده دقیقه آمدن من دو سال مسعود می‌برد. پرسید: «چرا آمده‌ی؟» گفتم که آمده‌ام وسیله برای منزل بخرم. گفته‌اند برای آن‌زان است.»

این بار هم پاسپورت را نگه می‌دارند و شماره‌ای می‌دهند تا چند روز بعد دوباره به همان ساختمان و همان کانتینر برود: «مجدد من راه داخل کانتینر (کیوسک) بردند. صندلی را به سمت دیوار گذاشت و گفت: «بشین و عقب رو نگاه نکن.» دو تا سه دقیقه که گذشت، یکی آمد و شروع به فحاشی کرد. می‌گفت: «بی‌شرف، فرساق، تویی شرفی، تو نامردی، تو جاسوسی، آدم‌روشی، آدم‌کشی.» پرسیدم: «چرا به من توهم می‌کنی؟» گفت که چرا برای اقلیم جمهوری اسلامی جاسوسی می‌کنی؟ تو به نکردی؟ نگفتمی تو به کردم و نیست این کارها نمی‌روی می‌شود هر چه مسعود می‌گوید که کاری نکردم، صدمه نمی‌دهد. فحش‌هایش که تمام می‌شود، زهدان تهدید باز می‌کند: «اگر یکبار دیگه کردستان عراق بپایی، ۶۰ سال زندون برات می‌گیرم. نمی‌ذارم بیرون رویی… نه تو که زن و بچه‌ات، هم حق نداری اقلیم بیان. تو انسان نمی‌شی؟ من در خصوص تو تحقیق کردم، تو جاسوس هستی، تو جاسوسی اطلاعاتی… اطلاعاتی، اطلاعاتی.» آن مأمور امنیتی به این حد تهدید کتفانمی‌کند: «تو ایران ترورتور می‌کنی. نفر (تروریست) هم خوب داریم که برای کردستان خودش را فدا کنه. حزب دمکرات نباید شمارو لحظه‌ای رهامی‌ذاشت. شمارو باید ترور می‌کرد… تو جاسوس همه دنیایی.»

مشخصات مسعود و خانواده‌اش را در حزب «اتحاد میهنی کردستان» می‌دهد تا هیچ‌یک از اعضای خانواده مسعود امکان سفر به اقلیم کردستان را نداشته باشند.

«می‌گفت اگر خانواده‌ات هم بیان، دستگیرشون می‌کنم.»

می‌پرسن: «آنجا قانونی نیست که به هر کس بپردازتی اتهام جاسوسی می‌زنند؟» می‌گوید: «اونا به من می‌گفتن اگر پیرانشهر ۱۰ هزار نفر جمعیت داشته باشند،

۸۰ درصد اون نیروی ما هستند. ما می‌دونیم تو هر روز چی کار می‌کنی… تو هم‌راه دولتی و تو کردستان جای تو نیست.»

## روایت هفتم: گفتم اعدام کنید یا شکنجه نکنید

آرام کارگاه بسته‌بندی زیتون راه‌اندازی کرده بود. برای بازاربایی راهی سلیمانیه‌شده بود. بعد از دو هفته به اربیل می‌رود و در یک رستوران، مشغول آشپزی می‌شود. بعد از یک ماه برای کارت اقامت به اداره آتسایش مراجعه می‌کند. در آسایش با تندی با او برخورد می‌کنند. یک ساعتی معطل می‌شود: «بعد از یک ساعت یکی آمد و گفت «تو جاسوسی‌ا!»

–جاسوس چه؟

…. نخور.

به من نزدیک شدند. همه لباس سیاه پوشیده بودن. روی زمین انداختم و دستم رو از پشت دستبند زدن و کشیدند. فحش ناموسی به من می‌دادند.»

آرام راه «آسایش گشتی» (سرویس امنیت عمومی اربیل) می‌برند. آنجاکلی فحش و کتک می‌خورد تا به زندان تحویل داده‌شود: «من رو به زندان انفرادی فرستادن. زندان انفرادی خیلی کوچیک بود. پوی دستشویی می‌داد. اونجا به شبانه‌روز سرافی از من نگرفتند؛ آب و نونی به من ندادند. بعد از یه روز، برابیم به تیکه نون آوردن. گفتم «داداش من خیلی گرسنه‌ام.» جواب داد: «ایرانی برای یه چیز میاد: جاسوسی. ما همین نون رو از روی انسانیت به شما میدیم.»

آرام نزدیک یک یک ماهه اونیم در انفرادی بود: «یه هفته همون یک یا دو تیکه نون، خوراکم بود. خیلی اوقات دستشویی نمی‌برند. به‌نچار دستشویی روداخل قوطی می‌ریختم… بعد از یه هفته من رو بردند برای تحقیقات. با باتوم به دست و پایم می‌زدن. به محل بازجویی رسیدیم… گفتمند «اون ولگرد اینه.» چنان لگدی به من زدن که نلدونستم روز است یاشب آنقدر محکم بود با صورت به زمین افتادم. دست و پام کبود و سیاه‌شده بود. دو نفر من رو بلند کردند و روی صندلی گذاشتند و شکنجه‌ام کردند. یکی به صورتم می‌زد و یکی به پایهام. نمی‌دونستم زندام یا مرده؟ تقریباًیی هوش شده بودم.»

بازجوها برای به هوش آمدن آرام، آب سرد روی صورتش می‌ریختند. تا به هوش می‌آید، فحاشی‌ها آغاز می‌شود: «ا طرفم رو نگاه کردم. همه جاس‌های بود. گفت «ایرانی مادر… بلند شدیدی؟ زود باش بگو برای چی اومدی ولگرد؟ اگر راست نگی، مادر و خواهرت بیایند جلوش چلو تاون‌ها رو… بالا‌وقتی رو میگی یا جلو چشمات اون‌ها رو…» اگر چاقو به من می‌زدن بهتر از حرف‌هایی بود که می‌گفتن.» شکنجه، فحش و تحقیر همچون دیواری بود که برای آرام پائینی نداشت. بازجوها برای تحقیر بیشتر، برنامه داشتند: «یکی با او یکی با باتوم می‌زد. یکی هم بود که به صورتم تف می‌کرد. نفر سوم مسئول تف کردن تو صورت من بود… در حالت بین هوشیاری و بیهوشی مجدد من رو بردن انفرادی… دوروز خیلی اذیتم کردند؛ اون نمی‌دادن و نمی‌ذاشتن دستشویی برم. هر دوام تمام‌بندم کردیم. هیچ دستکزی نبود. بعد از دوروز مجدد سراغم اومدن… شروع کردن به فحش دادن: «بلند شو مادر… بلند شو ولگرد ایرانی» وقتی برای بازجویی می‌برند دستبند رو از پشت می‌بستند. از زندان تا پیش باز جوه‌ام با باتوم و لگد شکنجه‌ام می‌کردن. با شلنگ شکنجه می‌کردند و فحش مادر می‌دادند: «ولگرد زود باش بگوری چی اومدی؟

برای جاسوسی اومدی؟ تو برای نسیاه مبارک می‌کنی و قرار بوده اینجا جاسوسی کنی.» می‌گفتم «برای کاسبی آمده‌ام…» قبول نمی‌کردند. شوکر آمد… بدمن می‌کردن داخل آب و شوکر و داخل آب می‌زدند تا هم شکنجه شوم و هم روی بدنم اثری از شوکر نمانه…»

شکنجه با شوکر دو در مرحله ادامه پیدا می‌کند. هر چه آرام می‌گوید که طاقت شوکر را ندارد، شکنجه‌گران می‌گویند که هنوز شکنجه به پایان نرسیده‌است: «مجدد من روزدن و انفرادی بردند. بعد از سه روز صدامیم برای بازجویی صدام کردن… این مرحله چشمهام رو بستند و بردن پیش باز جو. گفتند اینجا بشین. مسئول تیم بازجویی و تحقیقات اومد. دستش خیلی بزرگ بود. تا اولین سیلی رو به من زد، از هوش رفتم. برای به هوش آمدن، آب داغ روی صورتم ریختند. تمام بدنم سوخت. گفتم «من دیگه طاقت ندارم. هر چیزی که شما بگید امضا می‌کنم فقط دست از سرم من برداری.» به اعلام‌هایم که شکنجه‌ام بقیه‌نکردم.»

بعد از پایان شکنجه، آرام راه به زندان منتقل می‌کنند. سلسلی ۲۴ متری با ده‌ها زندانی.

با این حال تا یک ماهه، یونیم آرام دست‌رسی به تلفن نداشت: «خانواده‌م فکر می‌کردند که من مرده‌ام. بعد ۲۵ روز گفتند می‌توانی تلفن بزنی و فقط بگویی که توسط آسایش دستگیر شده‌ای. تلفن زدم گفتم «من زندام» فقط یک دقیقه حرف زدم.»

مدتی بعد، آرام برای محاکمه به دادگاه می‌برند. محاکمه با فحاشی قاضی شروع می‌شود: «گفت «ولگرد برای تو که گرد هستی، عیب نیست که جاسوسی می‌کنی؟ زندانیت می‌کنم. اجازه نمی‌دم چشمت به بیرون بیفته و آزاد بشی.» پرسیدم «چی شده آقای قاضی؟ چرا؟» گفت «حرف نزن بر بیرون بیفته و ولگرد!»

او را دوباره سه ساعت زندان می‌برند. بعد از ۱۸ ماه برای محاکمه نهایی به دادگاه اعزام می‌شود. محاکمه آغاز می‌شود. قاضی از متهم می‌خواهد بایستد. پاسخ می‌شنود که «چطور بایستم بدست‌های بسته؟» قاضی عصبانی می‌شود: «تا وقتی من حرفم تمام نشده، حرف نزن… التماس هم نکن… تا من نخواهم آزاد نمی‌شوی.» آرام حرفی نمی‌زند و منتظر می‌ماند تا وقتی که قاضی شروع می‌کند: «گفت «آرام، به اتهام جاسوسی به ۵ سال و ۵ ماه دادگاهی میشی. حالا هر گوهی می‌توانی بخوری، بخور و حرف‌ات بزنی.» هر چه گفتم با شکنجه‌ام من اعتراف گرفتند، فایده‌نکرد.»

آرام راه زندانی دیگر می‌برند. آنجا زندانیان ایرانی زیادی رامی‌بیند. هم‌شان می‌گفتند که برای اقامت به اداره آسایش مراجعه کرده‌اند ولی به اتهام جاسوسی بازراند می‌شده‌اند: «به جوشکار آسایش می‌گردد و همان حرف‌ها را تکرار می‌کند: «گفتم: نده‌ایم. دو درخواست حق و حقوقش رو کرده بود. طرف در عراقی رفته بود آسایش

گفته بود که این جز اطلاعات ایرانه. اون جوشکار حدود ۵ سال بلا تکلیف اونجا بود. حشش را که نده‌ایم بودن هیچ، ۲۰ سال هم زندانش کرده بودند. خیلی نفرت اونجا بودن که به خاطر هیچ و بی‌وج اون جا زندانی بودن.»

در آن سال‌ها، خانواده آرام، برای یافتن ردی از فرزندشان بارها و بارها راهی اقلیم کردستان می‌شوند. با وجود اینکه یکبار از زندان با خانواده تماس گرفته بود اما آسایش به پدرش می‌گفت که پسرش اینجا نیست. پیر مرد در دو سال حدود ۶۰ بار به به آسایش می‌رود اما اجازه ملاقات نمی‌دهند. بعد از دو سال، راهی اقلیم می‌تواند پسرش را ببیند: «پدرم که برای اولین ملاقات آمد خیلی خیلی ناراحت بودم. با پدرم خیلی گریه کردم. خیلی برابیم سخت بود.»

در زندان اقلیم، داعشی‌ها هم بودند: «برای اینکه ما را عذاب بدن، داعشی‌ها رو توی سلول ما انداخته بودن تا دعوا کنیم. داعشی‌ها ما را خیلی اذیت می‌کردن. اجازه نمی‌دادن سیگار بکشیم یا تلویزیون نگاه کنیم. تلویزیون را با پرده می‌پوشاندند و می‌گفتند شما فکر هستین هر کس نگاه کنه کتکش می‌زنیم.»

امیدیه به رهایی از زندان نبود. در این مدت، آرام یکبار دیگر محاکمه می‌شود و ۴ ماهه بخاطر ورود غیرقانونی به محکم‌وتشتر اقلیم، به محکم‌وتشتر می‌فرستند. همه چیز برای او تقریباً به پایان رسیده بود تا اینکه یک روز کوش مبادله زندانی‌های ایران و اقلیم کردستان رامی‌شوند: «شنیدم ایران چند زندانی به اقلیم کردستان عراق تحویل داده‌است و نیچروان بازرانی هم گفته که من چند نفر زندانی را تبادل نمی‌کنم، عفو می‌دهم. ۱۴ نفر را انتخاب کرده‌بودند. زندانی‌هایی بودند که ۱۰ سال بیشتر زندانی بودند. من هم بیشتر از ۳۰ سال تو زندان بودم. به روز گفتن «آرام وسایل و لباسات رو جمع کن. شانس آوردی که نجات پیدا کردی و گر نه اینجا باید می‌مردی.» از جوشحالی سجده کردم؛ نماز خوندم؛ قرآن خوندم؛ خیلی برام خوشحاله‌کننده بود.»

همه زندانی‌ها به خط می‌می‌شوند. به همه آن‌ها گفته می‌شود اگر به ایران برگردند و احیاناً دوربین برای مصاحبه آورند، حتماً بگویند که در اقلیم با زندانی‌ها خیلی خوب برخورد کردند: «می‌گفتند «اصلاً در خصوص مسائل و اتفاقات اینجا هیچ حرفی نمی‌زنین. اگر حرفی بزید هر جای ایران که باشید، شما را می‌کشیم.» من توی لدم می‌گفتم «ایران مملکت منه. اونجا بی قانون نیست که تو بتوانی اونجا هر کاری بکنی.» اما از مجبوری گفتم «باشه مصاحبه نمی‌کنیم.»

۱۴ نفر زندانی‌ای که قرار بود مبادله شوند، راه به زندان دژ ترور می‌برند و به آن‌ها می‌گویند که اثر انگشت بزند تا آزاد شوند. اما قصه به شکل دیگری رقم خورد. از آن ۱۴ نفر، ۴ نفر آزاد شدند و ۱۰ نفر دیگر که آرام هم یکی از آن‌ها بود، یک سال دیگر در زندان ماندند: «توی این یک سال، هیچ‌کس هم پرسیدیم «اگه قرار نیست تبادل بشیم؟ چرا ما را آزاد نمی‌کنید؟» می‌گفتند «چرا آزاد بشین؟ شما باید اعدام بشین؟» خیلی به ما حرف بد می‌زدن و عذاب روحی می‌دادند. مثلاً با اینکه قرار بود ما آزاد بشیم اما می‌گفتند قرار دادگاهی اعدام بشین. تا این حد بست بودند.» بالاخره روز موعود فرارسید. آن ۱۰ زندانی را دست‌بند سوار ماشین می‌کنند: «گفتم اگه قراره تبادل و آزاد بشیم چرا ما را دست بند می‌زنید؟» می‌گفتند «شما ایرانی‌ها حق‌بهار و دروغو هستید.» توی مسیر اجازه نمی‌دادند پرده را کنار بزنیم. من نزدیک ۴ سال در خت ندیده بودم. حسرت دیدن سنگ، گل‌با درخت داشتم.»

## روایت هشتم: «۱۳ بار به من تجاوز کردند»

خیلی مراقبت می‌کند که اسامی چند نفر را نگوید. نمی‌داند آن‌ها که بودند و چه کردند اما در هر صورت نمی‌خواهد نامی از آن‌ها به میان بیاورد. یک بار داستان را به فارسی برابم تعریف می‌کند و یکبار هم به کردی. هفته‌بعد که ترجمه مصاحبه به دستم می‌رسد، تازه می‌فهمم چه بر سرش آورده‌اند. در روایتش به زبان فارسی، خبری از تجاوز نبود اما در روایت اصلی…

شاید آنجا خجالت می‌کشید که این ابرای من بگوید و از همین رو هیچ اشاره‌ای به این ماجرا نکرد.

سیروان هفت اردیبهشت سال ۱۳۹۹ در حالی که کمتر از ۱۷ سال سن داشت، راهی اقلیم کردستان می‌شود تا یکی از دوستانش را که گروه‌هاک به بهانه اعزام به خارج، جلبش کرده بودند، برگرداند. در اقلیم سیروان راستگیری می‌کنند و تحت بازجویی قرار می‌دهند: «۲۷ روز تو بازداشت بودم. سوالات مختلفی از من پرسیده‌شد که «چه کسی از شما در سیاه‌است؟» و روز آخر از من پرسیدند که «آیا اطلاعات شما را فرستاده؟» گفتم «نخیر.» من راه به بخش امنیتی بردن و انداختن زندان انفرادی. اولین شبی که در انفرادی بودم از بخش امنیت اومدن. پرسیدند «چه کسی شما راه به اینجا فرستاده‌است؟ چرا آمدی اینجا؟ اومدی اینجا ترور انجام بدی؟» سیروان منتم به تلاش برای ترور فردی به نام ملا حسن می‌شود: «از همان شب اول اقدام به شکنجه کردند. بعضی اوقات اینقدر با شوکر می‌زدند که بیهوش می‌شدم. پسر دیگری از پیرانشهر هم با من بود، با دستبند مارو آویزون می‌کردند. فقط کتکم می‌زدن و ازم بازجویی می‌کردن: «چرا آمدی؟ چه کسی تو را فرستاده‌است؟» خود ملا حسن آمد پیشم. گفت «دست من نیست، الا همین جاشما رو می‌کشتم و نمی‌ذاشتم برگردید، شما خانن هستید و بهتره کشته شهید.»

او باید به تلاش برای ترور ملاحسن اقرار می‌کرد تا شدتیدر شکنجه بین هوشیاری و بیهوشی مجدد من رو بردن انفرادی… دوروز خیلی اذیتم کردند؛ اون نمی‌دادن و نمی‌ذاشتن دستشویی برم. هر دوام تمام‌بندم کردیم. هیچ دستکزی نبود. بعد از دوروز مجدد سراغم اومدن… شروع کردن به فحش دادن: «بلند شو مادر… بلند شو ولگرد ایرانی» وقتی برای بازجویی می‌برند دستبند رو از پشت می‌بستند. از زندان تا پیش باز جوه‌ام با باتوم و لگد شکنجه‌ام می‌کردن. با شلنگ شکنجه می‌کردند و فحش مادر می‌دادند: «ولگرد زود باش بگوری چی اومدی؟ برای جاسوسی اومدی؟ تو برای نسیاه مبارک می‌کنی و قرار بوده اینجا جاسوسی کنی.» می‌گفتم «برای کاسبی آمده‌ام…» قبول نمی‌کردند. شوکر آمد… بدمن می‌کردن داخل آب و شوکر و داخل آب می‌زدند تا هم شکنجه شوم و هم روی بدنم اثری از شوکر نمانوه…»

شکنجه با شوکر دو در مرحله ادامه پیدا می‌کند. هر چه آرام می‌گوید که طاقت شوکر را ندارد، شکنجه‌گران می‌گویند که هنوز شکنجه به پایان نرسیده‌است: «مجدد من روزدن و انفرادی بردند. بعد از سه روز صدامیم برای بازجویی صدام کردن… این مرحله چشمهام رو بستند و بردن پیش باز جو. گفتند اینجا بشین. مسئول تیم بازجویی و تحقیقات اومد. دستش خیلی بزرگ بود. تا اولین سیلی رو به من زد، از هوش رفتم. برای به هوش آمدن، آب داغ روی صورتم ریختند. تمام بدنم سوخت. گفتم «من دیگه طاقت ندارم. هر چیزی که شما بگید امضا می‌کنم فقط دست از سرم من برداری.» به اعلام‌هایم که شکنجه‌ام بقیه‌نکردم.»

بعد از پایان شکنجه، آرام راه به زندان منتقل می‌کنند. سلسلی ۲۴ متری با ده‌ها زندانی.

با این حال تا یک ماهه، یونیم آرام دست‌رسی به تلفن نداشت: «خانواده‌م فکر می‌کردند که من مرده‌ام. بعد ۲۵ روز گفتند می‌توانی تلفن بزنی و فقط بگویی که توسط آسایش دستگیر شده‌ای. تلفن زدم گفتم «من زندام» فقط یک دقیقه حرف زدم.»

مدتی بعد، آرام برای محاکمه به دادگاه می‌برند. محاکمه با فحاشی قاضی شروع می‌شود: «گفت «ولگرد برای تو که گرد هستی، عیب نیست که جاسوسی می‌کنی؟ زندانیت می‌کنم. اجازه نمی‌دم چشمت به بیرون بیفته و آزاد بشی.» پرسیدم «چی شده آقای قاضی؟ چرا؟» گفت «حرف نزن بر بیرون بیفته و ولگرد!»

او را دوباره سه ساعت زندان می‌برند. بعد از ۱۸ ماه برای محاکمه نهایی به دادگاه اعزام می‌شود. محاکمه آغاز می‌شود. قاضی از متهم می‌خواهد بایستد. پاسخ می‌شنود که «چطور بایستم بدست‌های بسته؟» قاضی عصبانی می‌شود: «تا وقتی من حرفم تمام نشده، حرف نزن… التماس هم نکن… تا من نخواهم آزاد نمی‌شوی.» آرام حرفی نمی‌زند و منتظر می‌ماند تا وقتی که قاضی شروع می‌کند: «گفت «آرام، به اتهام جاسوسی به ۵ سال و ۵ ماه دادگاهی میشی. حالا هر گوهی می‌توانی بخوری، بخور و حرف‌ات بزنی.» هر چه گفتم با شکنجه‌ام من اعتراف گرفتند، فایده‌نکرد.»

آرام راه زندانی دیگر می‌برند. آنجا زندانیان ایرانی زیادی رامی‌بیند. هم‌شان می‌گفتند که برای اقامت به اداره آسایش مراجعه کرده‌اند ولی به اتهام جاسوسی بازراند می‌شده‌اند: «به جوشکار آسایش می‌گردد و همان حرف‌ها را تکرار می‌کند: «گفتم: نده‌ایم. دو درخواست حق و حقوقش رو کرده بود. طرف در عراقی رفته بود آسایش

گفته بود که این جز اطلاعات